

سکانس‌های به‌یادماندنی تاریخ سینما

کازابلانکا^۱

رویا مهرگان‌راد

Rick: The train for Marseilles leaves at five o'clock. I'll pick you up at your hotel at four-thirty.

Ilsa: (quickly) No, no. Not at my hotel. I, uh, I have things to do in the city before I leave. I'll meet you at the station, huh?

Rick: All right. At a quarter to five. (a thought strikes him) Say, why don't we get married in Marseilles?

Rick chuckles again.

Ilsa: (evasively) That's too far ahead to plan.

Rick: Yes, I guess it is a little too far ahead. Well, let's see. What about the engineer? Why can't he marry us on the train?

Ilsa: Oh, darling!

Suddenly Ilsa turns away and starts to cry.

Rick: Well, why not? The captain on a ship can. It doesn't seem fair that... Hey, hey, what's wrong, kid?

Ilsa: I love you so much, and I hate this war so much. Oh, it's a crazy world. Anything can happen. If you shouldn't get away, I mean, if, if something should keep us apart, wherever they put you and wherever I'll be, I want you to know...

She can't go on. She lifts her face to his. He kisses her gently.

ریک: قطار مارسی ساعت پنج حرکت می‌کند. ساعت چهار و نیم میام هتل دنبالت.
ایلسا: (سریع می‌گوید) نه، نه. هتل نه. من، من قبل از حرکت یه کارایی تو شهر دارم که باید انجام بدم. تو ایستگاه قطار می‌بینمت، خوبه؟

^۱ در آخرین لحظات که مجله زیرچاپ می‌رفت با اندوه و تأسف زیاد خبر درگذشت دوبلور نامی ایران حسین عرفانی را شنیدیم. شادروان عرفانی در فیلم ماندگار کازابلانکا به جای همفتری بوگارت (ریک) صحبت کرده است. روحش شاد

ریک: بسیار خوب. یه ربع به پنج تو ایستگاه. (فکری به ذهنش می‌رسد) به نظرت چطوره تو ماریسی با هم ازدواج کنیم؟
ریک دوباره می‌خندد.
ایلسا: (از پاسخ طفره می‌رود) حالا کو تا برسیم ماریسی؟
ریک: راست می‌گی. هنوز خیلی مونده. ببینم. نظرت چیه که لکوموتیوران توی قطار ما رو به عقد هم دربیاره؟
ایلسا: اوه عزیزم!
ایلسا رویش را برمی‌گرداند و گریه می‌کند.
ریک: مگه چه عیبی داره؟ اگه کاپیتان کشتی میتونه پس لکوموتیوران هم ... هی، هی، چی شده عزیزم؟
ایلسا: خیلی دوستت دارم. از این جنگ هم خیلی متنفرم. دنیای مزخرفیه. هراتفاقی ممکنه بیفته. اگه احياناً نتونستی خودتو برسونی، منظورم اینه که اگه چیزی باعث جدایی مون بشه هر جا که بپرنت و هر جا که باشم می‌خوام بدونی که نمی‌تواند حرفش را تمام کند. صورتش را به سمت ریک برمی‌گرداند. ریک او را به آرامی می‌بوسد.

Rick: Why did you have to come to Casablanca? There are other places.

Ilsa: I wouldn't have come if I'd known that you were here. Believe me Rick, it's true I didn't know...

Rick: It's funny about your voice, how it hasn't changed. I can still hear it. "Richard, dear, I'll go with you anyplace. We'll get on a train together and never stop - "

Ilsa: Don't, Rick! I can understand how you feel.

Rick: [scoffs] You understand how I feel. How long was it we had, honey?

Ilsa: [on the verge of tears] I didn't count the days.

Rick: Well, I did. Every one of 'em. Mostly I remember the last one. The wow finish. A guy standing on a station platform in the rain with a comical look in his face because his insides have been kicked out.

Ilsa: Can I tell you a story, Rick?

Rick: Has it got a wow finish?

Ilsa: I don't know the finish yet.

Rick: Well, go on. Tell it - maybe one will come to you as you go along.

Ilsa: It's about a girl who had just come to Paris from her home in Oslo. At the house of some friends, she met a man about whom she'd heard her whole life. A very great and courageous man. He opened up for her a whole beautiful world full of knowledge and thoughts and ideals. Everything she

knew or ever became was because of him. And she looked up to him and worshiped him... with a feeling she supposed was love.

Rick: [bitterly] Yes, it's very pretty. I heard a story once - as a matter of fact, I've heard a lot of stories in my time. They went along with the sound of a tinny piano playing in the parlor downstairs. "Mister, I met a man once when I was a kid," it always began. [laughs]

Rick: Well, I guess neither one of our stories is very funny. Tell me, who was it you left me for? Was it Lazlo, or were there others in between or... aren't you the kind that tells?

[Ilsa tearfully and silently leaves. Rick's face falls in his hands sadly, knowing that he's said all the wrong things]

ریک: چرا مجبور شدی بیای کازابلانکا؟ جاهای دیگه هم بود که بری.
ایلسا: آگه می‌دونستم تو اینجایی نمی‌اومدم. باور کن ریک! راست میگم، نمی‌دونستم...
ریک: خیلی مسخره‌اس. صدات اصلاً عوض نشده. هنوز صدات تو گوشه: "ریچارد، عزیزم، با تو هر جا که بگی میام. با هم سوار قطار می‌شیم و بدون توقف میریم..."
ایلسا: بسه دیگه ریک! خواهش می‌کنم. می‌فهمم چه احساسی داری.
ریک: [با تمسخر] پس می‌فهمی چه احساسی دارم! چه مدت با هم بودیم عزیزم؟
ایلسا: [نزدیک است گریه کند] حسابش از دستم در رفته.
ریک: ولی من تک‌تک روزا رو شمردم. بیشتر روز آخر یادم میاد. اون لحظه اوج داستان. مردی تو ایستگاه قطار زیر بارون و ایستاده با یه صورت خیلی مضحک چون فاتحه احساساتشو خونندن.

ایلسا: میشه یه داستان برات تعریف کنم ریک؟

ریک: آخر داستان هیجان‌انگیزه؟

ایلسا: هنوز آخرشو نمی‌دونم.

ریک: باشه، تعریف کن. بگو. شاید همینطور که داری تعریف میکنی یه پایان هیجان‌انگیز به ذهنت برسه.

ایلسا: داستان درباره دختریه که تازه از خونه‌اش تو اسلو اومده بود پاریس. تو خونه یکی از دوستاش مردی رو ملاقات میکنه که تمام عمرش تعریفشو شنیده بود. یه مرد خیلی شجاع و بزرگ. اون مرد درهای یه دنیای زیبا و پر از آگاهی و اندیشه و آرمان رو به روی اون دختر باز کرد. هر چیزی که می‌دونست و هر پیشرفتی که کرد مدیون اون مرد بود. برای اون مرد خیلی احترام قائل بود و می‌پرستیدش. یه احساسی نسبت بهش داشت که فکر می‌کرد عشقه.

ریک: [با تلخی] داستان قشنگیه. یه بار یه داستانی شنیدم. راستشو بخوای من تو عمرم خیلی داستان شنیدم. این داستانا رو صدای گوشخراش پیانویی توی سالن طبقه پایین همراهی می‌کرد. همه داستانا اینجوری شروع می‌شد: «قربان، وقتی بچه بودم با یه مردی آشنا شدم» [می‌خندد]

ریک: انگار هیچکدوم از داستان‌های ما خیلی خنده‌دار نیست. بگو ببینم اون‌ی که به خاطرش ترکم کردی کی بود؟ لازلو بود یا یه کسای دیگه‌ای این وسط بودن یا ... از اون آدمایی نیستی که بخوای بگی؟
[ایلسا با چشمانی اشکبار و بی‌صدا می‌رود. ریک با ناراحتی صورتش را بین دستانش می‌گیرد؛ می‌داند حرفهای بدی زده است.]

Rick: Don't you sometimes wonder if it's worth all this? I mean what you're fighting for.

Laszlo: You might as well question why we breathe. If we stop breathing, we'll die. If we stop fighting our enemies, the world will die.

Rick: Well, what of it? It'll be out of its misery.

Laszlo: You know how you sound, Mr. Blaine? Like a man who's trying to convince himself of something he doesn't believe in his heart. Each of us has a destiny – for good or for evil.

Rick: I get the point.

Laszlo: I wonder if you do. I wonder if you know that you're trying to escape from yourself, and that you'll never succeed.

Rick: You seem to know all about my destiny.

Laszlo: I know a good deal more about you than you suspect. I know, for instance, that you're in love with a woman. It is perhaps a strange circumstance that we both should be in love with the same woman. The first evening I came to this café, I knew there was something between you and Ilsa. Since no one is to blame, I – I demand no explanation. I ask only one thing. You won't give me the letters of transit: all right, but I want my wife to be safe. I ask you as a favor, to use the letters to take her away from Casablanca.

Rick: You love her that much?

Laszlo: Apparently you think of me only as the leader of a cause. Well, I'm also a human being. Yes, I love her that much.

ریک: شده از خودت پیرسی که واقعاً ارزششو داره؟ منظورم چیزیه که به خاطرش می‌جنگی.

لازلو: این سوال مثل اینه که پیرسی چرا نفس می‌کشیم. اگه نفس نکشیم می‌میریم. اگه با دشمنامون نجنگیم دنیا می‌میره.

ریک: بمیره. چی میشه؟ اینجوری از این فلاکت نجات پیدا می‌کنه.
لازلو: آقای بلین لحن صحبت شما لحن صحبت آدماییه که سعی می‌کنن چیزی رو به خودشون بقبولونن که ته دل بهش اعتقاد ندارن. هرکدوم از ما سرنوشتی داریم، خوب یا بد.

ریک: میفهمم چی میگی.
لازلو: شک دارم بفهمید. شک دارم بدونید که دارید سعی می‌کنید از خودتون فرار کنید ولی هیچوقت موفق نمیشید.

ریک: انگار تو سرنوشت منو کاملاً می‌دونی.
لازلو: من خیلی بیشتر از اون‌ی که فکرشو بکنید شما را می‌شناسم. مثلاً می‌دونم که عاشق یه زنی هستید. شاید خیلی عجیبه که ما هر دو مون عاشق اون زنیم. شب اولی که به این کافه اومدم فهمیدم بین شما و ایلسا یه چیزایی هست. چون هیچکس مقصر نیست نیازی نمی‌بینم توضیحی بدین. فقط یه خواهشی دارم. شما جواز عبور رو به من نمیدید: بسیار خب، اما می‌خوام همسرم در امان باشه. ازتون می‌خوام یه لطفی بکنید، با اون دو تا جواز عبور همسرم رو از کازابلانکا ببرید.

ریک: یعنی اینقدر دوستش داری؟
لازلو: ظاهراً شما منو فقط به چشم رهبر یه نهضت می‌بینین. ولی من آدم هم هستم. بله خیلی دوستش دارم.

Rick: Because you're getting on that plane.

Ilsa: I don't understand. What about you?

Rick: I'm staying here with him [Renault] 'til the plane gets safely away.

Ilsa: No, Richard. No. What has happened to you? Last night...

Rick: Last night, we said a great many things. You said I was to do the thinking for both of us. Well, I've done a lot of it since then and it all adds up to one thing. You're getting on that plane with Victor where you belong.

Ilsa: But Richard, no, I've...

Rick: Now, you've got to listen to me. Do you have any idea what you have to look forward to if you stayed here? Nine chances out of ten, we'd both wind up in a concentration camp. Isn't that true, Louis?

Renault: I'm afraid Major Strasser would insist.

Ilsa: You're saying this only to make me go.

Rick: I'm saying it because it's true. Inside of us, we both know you belong with Victor. You're part of his work, the thing that keeps him going. If that plane leaves the ground and you're not with him, you'll regret it. Maybe not today, maybe not tomorrow, but soon and for the rest of your life.

Ilsa: But what about us?

Rick: We'll always have Paris. We didn't have it before...we'd...we'd lost it until you came to Casablanca. We got it back last night.

Ilsa: When I said I would never leave you...

Rick: And you never will. But I've got a job to do too. Where I'm going, you can't follow. What I've got to do, you can't be any part of. Ilsa, I'm not good at being noble, but it doesn't take much to see that the problems of three little people don't amount to a hill of beans in this crazy world. Someday you'll understand that. Now, now. Here's looking at you, kid.

ریک: چون قراره سوار اون هواپیما بشی.

ایلسا: سر در نمیارم. پس تو چی؟

ریک: من اینجا پیش اون [رینولت] می‌مونم تا هواپیما به سلامت پرواز کنه.

ایلسا: نه ریچارد، نه. تو چهاش شده؟ دیشب ...

ریک: دیشب ما خیلی حرفا زدیم. تو گفتی من باید به جای هردومون فکر کنم. خب منم از اون موقع تا حالا خیلی فکر کردم و به یک نتیجه رسیدم. تو باید با ویکتور سوار هواپیما بشی. جای تو پیش ویکتوره.

ایلسا: اما ریچارد، نه، من ...

ریک: حالا تو باید به حرفم گوش بدی. می‌دونی آگه اینجا با من بمونی چی در انتظارته؟ به احتمال نود درصد هردومون از اردوگاه کار اجباری سردر میاریم. درست نمیگم لوئیس؟

رینولت: متأسفانه سرگرد استراسر ولتون نمیکنه.

ایلسا: تو اینو میگی که منو مجبور کنی برم.

ریک: اینو میگم چون حقیقت داره. هردومون ته دلمون می‌دونیم که تو به ویکتور تعلق داری. تو بخشی از کارش هستی؛ تو نباشی نمیتونه راهشو ادامه بده. آگه اون هواپیما از زمین بلند شه و تو با اون نباشی پشیمون میشی. ممکنه امروز، ممکنه فردا پشیمون نشی اما خیلی زود و تا آخر عمرت پشیمون میشی.

ایلسا: پس من و تو چی؟

ریک: پاریس رو که از ما نگرفتند. قبلاً پاریس رو از دست داده بودیم. تا نیامده بودی کازابلانکا از دست داده بودیمش. دیشب پاریس رو پس گرفتیم.

ایلسا: وقتی گفتم هیچوقت تنهات نمی‌گذارم ...

ریک: تو هیچوقت تنهام نمی‌گذاری. اما منم کاری دارم که باید انجام بدم. جایی که می‌خوام برم تو نمی‌تونی بیای. کاری که می‌خوام بکنم تو نمیتونی توش سهمی داشته باشی. ایلسا من آدم خیلی شریفی نیستم ولی این قدر می‌فهمم که تو این دنیای دیوونه مشکلات سه تا آدم حقیر واسه هیچ کس ذره‌ای اهمیت نداره. یه روزی اینو می‌فهمی. خوب دیگه برو. به سلامتی نگاهت، کوچولو!
